

آن شب خواب از چشم مریم گریخت. توی رختخواب نشست و بارش بی صدای برف را تماشا کرد.

فصل‌ها آمده و رفته بودند؛ رؤسای جمهور بر کابل حکومت کرده و به قتل رسیده بودند؛ یک امپراتوری سقوط کرده بود؛ جنگ‌های قدیم به پایان رسیده و جنگ‌های تازه آغاز شده بود. اما مریم نه چندان توجه کرده و نه برایش مهم بود. این سال‌ها را در گوشه‌دوردستی از ذهن خود به سر برده بود. کشتزاری خشک و بی حاصل، فراسوی هر آرزو و سوگی، فراسوی هر رؤیا و توهمی. اینجا آینده مهم نبود و گذشته تنها این حکمت را در بر داشت: اینکه عشق سوء تفاهمی ویرانگر است و همدست آن، امید، سرابی جفا پیشه. و هر وقت این دو گل سمی در آن کشتزار سوخته جوانه می‌زد، مریم آنها را ریشه کن می‌کرد. آنها را از ریشه درمی‌آورد و پیش از اینکه پا بگیرند در گودالی می‌انداخت.

اما به نحوی در این چند ماه اخیر لیلا و عزیزه - چنانکه معلوم شد یک حرامی مثل خودش - ادامه وجود او شدند و حالا دیگر این زندگی که مریم این همه سال آن را تحمل کرده بود، بدون وجود آنها تحمل‌ناپذیر به نظر می‌رسید.

من و عزیزه بهار آینده می‌رویم. با ما بیا، مریم.

سال‌های گذشته با مریم مهربان نبودند. با خود گفت اما شاید هنوز سال‌های بهتری در پیش باشد. یک زندگی تازه، یک زندگی که در آن سعادت را که ننه می‌گفت یک حرامی از آن محروم است بیابد. دو گل تازه به طرزی غیرمنتظره در زندگی مریم شکفته بودند. مریم که بارش برف را تماشا می‌کرد، ملافیض‌الله را در نظر آورد که تسبیح در دست می‌چرخاند و خم شده است و با صدای نرم لرزانش زمزمه می‌کند ولی این خداست که آنها را کاشته، مریم جون. و اراده اوست که تو به آنها مایل شدی. این اراده اوست، دخترم.

در آن بامداد بهاری ۱۹۹۴ همچنان که روشنایی روز تاریکی را می‌زدود، لیلا یقین کرد که رشید می‌داند. حالا دیگر هر لحظه ممکن بود او را از رختخواب بیرون بکشد و بپرسد که او را این قدر خرفرض کرده که از قضیه سر درنیاورد. اما/ذآن صبح را گفتند و آفتاب روی بام‌ها پهن شد و خروس‌ها خواندند و هیچ چیز غیرعادی اتفاق نیفتاد.

صدای او را از دستشویی می‌شنید که تیغ صورت‌تراشی را تق‌تق بر لبه لگن دستشویی می‌زند. بعد راه رفتنش در طبقه پایین و گرم کردن چای. جلنگ‌جلنگ کلیدها. حالا داشت از حیاط می‌گذشت و دوچرخه را بیرون می‌برد.

لیلا از لای شکاف پرده اتاق نشیمن نگاه کرد. تماشایش کرد که پازنان دور شد، مردی گنده روی، دوچرخه‌ای کوچک، و آفتاب بامدادی روی دسته‌فرمان دوچرخه می‌درخشید.

«لیلا؟»

مریم دم در بود. لیلا می‌توانست بگوید که او هم خوابش نبرده است. از خودش پرسید که آیا مریم هم شب تا صبح دستخوش امواج سرخوشی و دلشوره‌ای بوده که دهان را خشک می‌کند؟

لیلا گفت: «نیم ساعت دیگر می رویم.»

*

در صندلی عقب تاکسی با هم حرفی نزدند. عزیزه بغل مریم نشسته بود، عروسک را محکم نگه داشته بود و با چشم‌های گشاد از حیرت به شهر که تند و تند از برابرش می‌گذشت نگاه می‌کرد. چندتا دختر بچه را که طناب‌بازی می‌کردند، با دست نشان داد و گفت: «اون! مَیم! اون!»

لیلا به هر جا نگاه می‌کرد، رشید را می‌دید. او را می‌دید که از یک سلمانی بیرون می‌آید که شیشه‌هایش را با خاکه زغال سیاه کرده، یا از دکه‌هایی که کبک می‌فروختند، یا از مغازه‌های در هم شکسته جلو باز که لاستیک‌های کهنه از کف تا سقف جلو آن تلنبار شده بود. در صندلی خود فرو رفته بود.

مریم کنارش نشسته بود و زیر لب دعا می‌خواند. لیلا آرزو می‌کرد که کاش صورتش را می‌دید، اما او برقع زده بود - هر دو زده بودند - و تنها می‌توانست برق چشمانش را از پشت توری ببیند.

لیلا پس از هفته‌ها اولین بار از خانه بیرون می‌آمد، البته اگر مراجعه کوتاه به مغازه گروگذاری دیروز را نادیده بگیریم - در آنجا حلقه ازدواج را روی یک پیشخان شیشه‌یی قیل داده بود و با هیجان از ختم معامله بیرون آمده بود و می‌دانست دیگر به آنجا بر نخواهد گشت.

لیلا در دوروبرش نتیجه جنگ‌های اخیر را می‌دید که صدایش را از خانه شنیده بود. خانه‌هایی که به خرابه‌های آجر و سنگ دنداندار بدل شده بود، ساختمان‌هایی که سوراخ بزرگی در آنها ایجاد شده و تیرهای سقف از آنها بیرون زده بود، تنه‌های له‌شده و واژگون اتوموبیل‌ها که گاهی روی هم سوار شده بود، دیوارهایی که به اندازه‌های مختلف سوراخ سوراخ شده بود و خرده‌شیشه که همه جا ریخته بود. عده‌ای را دید که تابوتی را به

سوی مسجد می‌برند و پیرزنی چادرمشکی پشت سرشان موهای خود را می‌کند. از کنار یک گورستان گذشتند که پر از گورهای سنگچین بود و پرچم‌های ژنده‌شهادت بر فراز برخی‌شان دستخوش نسیم بود. لیلا دست به سوی چمدان برد و انگشت‌ها را دور نرمه بازوی دخترش حلقه کرد.

*

در ایستگاه دروازه لاهور، نزدیک پل محمودخان در شرق کابل یک رج اتوبوس خاموش کنار پیاده‌رو ایستاده بودند. مردهای دست‌برسر بسته‌های بزرگ و جعبه‌ها را بالای اتوبوس بار می‌زدند و چمدان‌ها را با طناب سفت می‌بستند. توی ایستگاه مردها در صفی طولانی برای خرید بلیت از باجه ایستاده بودند. زن‌های برقع‌پوش دسته‌دسته ایستاده بودند و گپ می‌زدند و باروبنه‌شان جلوشان تلنبار شده بود. بچه‌های کوچک را در بغل تاب می‌دادند و بچه‌های دیگر را سرزنش می‌کردند که از آنها دور نشوند.

شبه نظامیان مجاهدین توی ایستگاه و بیرون آن گشت می‌زدند و اینجا و آنجا پرخاش‌کنان دستوره‌های کوتاه می‌دادند. چکمه‌به‌پا و پکول‌به‌سر و یونیفورم‌های خاکی به تن داشتند. همه‌شان کلاشنیکف داشتند.

لیلا خود را تحت نظر می‌دید. به صورت هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد، اما احساس می‌کرد که همه‌کس در اینجا می‌داند و با نارضایی شاهد کردار او و مریم است.

لیلا پرسید: «کسی را می‌بینی؟»

مریم عزیزه را در بغلش جابه‌جا کرد. «دارم می‌گردم.»

لیلا می‌دانست که این اولین قسمت خطر است که مرد مناسبی را بیابند که وانمود کند آنها جزو خانواده‌اش هستند. آزادی‌ها و فرصت‌هایی

که زن‌ها بین ۱۹۷۸ تا ۱۹۹۲ از آن برخوردار بودند، حالا دیگر چیزی بود متعلق به گذشته‌ها - لیلا یادش می‌آمد که بابا دربارهٔ سال‌های حکومت کمونیست‌ها گفته بود زن بودن در حال حاضر در افغانستان غنیمتی است، لیلا. از وقتی مجاهدین در آوریل ۱۹۹۲ حکومت را قبضه کردند، نام افغانستان بدل به مملکت اسلامی افغانستان شده بود. حالا ملاحای تندرو به رهبری ربانی در شورای عالی اکثریت داشتند و از قوانین دورهٔ کمونیستی روگردان بودند که به زن‌ها آزادی می‌داد و به جای آن قوانینی بر پایهٔ شریعت وضع کردند و دستور دادند زنان برقع بپوشند، مسافرتشان بدون همراهی مردی از خویشان ممنوع شد و مجازات زنا را سنگسار تعیین کردند. هر چند اعمال این قوانین گهگاهی بود. لیلا به مریم گفته بود اگر سرگرم کشتار یکدیگر و ما نبودند، اینها را بیشتر به ما تحمیل می‌کردند.

قسمت دوم خطر این سفر وقتی بود که عملاً به پاکستان می‌رسیدند. پاکستان که تاکنون با دو میلیون پناهندهٔ افغان روبه‌رو بود، از ژانویهٔ امسال مرزهای خود را به روی افغانی‌ها بسته بود. لیلا شنیده بود فقط آنهایی را راه می‌دهند که روادید گرفته باشند. اما مرز قابل نفوذ بود - همیشه بوده - و لیلا می‌دانست که هزاران افغان هنوز، چه با رشوه و چه با اثبات زمینه‌های انسان‌دوستانه از مرز می‌گذرند - و همیشه قاچاقچی‌هایی هم هستند که می‌توان به آنها مزد داد. به مریم گفته بود به آنجا که برسیم، راهی پیدا می‌کنیم.

مریم با چانه‌اش یکی را نشان داد. «با این چطوری؟»

«آدم مطمئنی به نظر نمی‌رسد.»

«این یکی چی؟»

«خیلی پیر است. با دو مرد دیگر هم سفر می‌کند.»

سر آخر لیلا مردی را پیدا کرد که بیرون روی نیمکت پارکی نشسته بود. زنی چادری کنارش بود و پسر بچه‌ای با عرقچین، کم و بیش به سن عزیزه روی زانوی مرد وورجه وورجه می‌کرد. مردی بود بلندبالا و

باریک اندام و ریشدار که پیراهن یقه‌باز و کت خاکستری محقری بدون دکمه به تن داشت.

به مریم گفت: «همین جا وایستا.» موقع دور شدن باز شنید که مریم زیر لب دعا می‌کند.

لیلا که به مرد جوان نزدیک شد، او سر برداشت و دست را در برابر نور خورشید سایبان چشم کرد.

«بخشید، برادر، شما می‌روید پیشاور؟»

مرد از گوشه چشم نگاه کرد و گفت: «بله.»

«آمدم از شما کمکی بخواهم. می‌توانید لطفی در حق ما بکنید؟»

مرد بچه را به زنش داد. او و لیلا یک قدم فاصله گرفتند.

«چه کاری از من ساخته است، همشیره؟»

لیلا از دیدن اینکه چشم‌های آرام و صورت مهربانی دارد، تشویق شد.

داستانی را به او گفت که با مریم بر سرش به توافق رسیده بودند.

گفت که بیوه است. او و مادر و دخترش کسی را در کابل ندارند. می‌روند

پیشاور تا پیش عمویش بمانند.

مرد جوان گفت: «می‌خواهید همراه خانواده من بیایید؟»

«می‌دانم برایتان زحمت است. اما شما برادر شایسته‌ای به نظر می‌آید

و من...»

«نگران نشو، همشیره. می‌فهمم. زحمتی نیست. بگذار بروم برایتان

بلیت بخرم.»

«متشکرم، برادر، این کار ثواب دارد. خدا عوضت بدهد.»

از زیر چادر پاکت پول را درآورد و به دستش داد. در آن هزار و صد

افغانی بود، حدود نصف پولی که سال پیش پنهان کرده بود، به علاوه

فروش حلقه. پاکت پول را در جیب شلوار او لغزاند.

«همین جا بمان.»

لیلا نگاهش کرد که وارد ایستگاه می‌شود. نیم‌ساعت بعد برگشت.

گفت: «بهتر است بلیت دست من باشد. اتوبوس یک ساعت دیگر، ساعت یازده، راه می‌افتد. ما با هم سوار می‌شویم. اسم من وکیل است. اگر کسی پرسید - معمولاً نمی‌پرسند - می‌گویم دختر عموی منید.»
لیلا اسم‌های خودشان را گفت و او هم گفت یادش می‌ماند.
بعد گفت: «همین دوروبرها باشید.»

آنها روی نیمکتی کنار خانواده وکیل نشستند. صبح آفتابی گرمی بود و در آسمان فقط چند کپه ابر بالای کوهستان دیده می‌شد. مریم چند بیسکویت به دست عزیزه داد که در میان عجله برای بستن بار و بنه یادش مانده بود بردارد. یکی هم که به لیلا تعارف کرد.

لیلا خندید: «بالا می‌آرم، بسکه هیجان زده‌ام.»

«من هم.»

«متشکرم، مریم؟»

«برای چی؟»

لیلا گفت: «برای این، برای آمدن با ما. گمان نمی‌کنم تنهایی از عهده‌اش برمی‌آدم.»
«ناچار نبودی.»

«جایی که می‌رویم، وضعمان روبه‌راه می‌شود، نه، مریم؟»

دست مریم روی نیمکت لغزید و دست او را گرفت: «قرآن می‌گویند
الله مشرق است و مغرب، بنابراین به هر سو که رو بیاوری خواستِ الله
است.»

عزیزه به اتوبوسی اشاره کرد و داد زد: «ووووو! میم، ووووو!»

مریم گفت: «می‌بینم، عزیزه جون. درست است، وووو. خیلی زود سوار
وووو می‌شویم. آخ، چیزها می‌بینی!»

لیلا لبخند زد، نجاری را در دکانش آن طرف خیابان تماشا کرد که
چوب را می‌برید و خاکاره را پخش می‌کرد. اتوموبیل‌ها را تماشا کرد که به
سرعت در رفت‌وآمدند و به شیشه‌هاشان دوده و گل مالیده‌اند. اتوبوس‌ها را

تماشا کرد که غرش کنان کاهلانه کنار پیاده‌رو پس و پیش می‌رفتند و رویشان طاووس، شیر، خورشید در حال طلوع و شمشیرهای براق کشیده بودند.

لیلا در گرمای خورشید بامدادی احساس سبکی و جسارت می‌کرد. چنان سرخوشی به او دست داده بود که وقتی سگ ولگردی با چشم‌های زرد شلان شلان پیش آمد، لیلا خم شد و پشتش را نوازش کرد. چند دقیقه مانده به یازده، مردی بلندگو در دست از مسافران پیشاور خواست سوار شوند. درهای اتوبوس با فس فس بلندی باز شد. عده‌ای مسافر به طرف آن هجوم بردند و برای سوار شدن از سر و کول هم بالا رفتند.

وکیل که پسرش را بغل می‌کرد به لیلا اشاره کرد.

لیلا گفت: «داریم می‌رویم.»

وکیل جلو افتاد، همان‌طور که به اتوبوس نزدیک می‌شدند، لیلا صورت‌هایی را دید که از شیشه‌های اتوبوس پیدا می‌شوند و بینی‌ها و کف دست‌هایی که به شیشه فشار می‌آورند. دور و برشان بازار وداع کردن داغ بود.

یک سرباز جوان شبه‌نظامی پای در اتوبوس، بلیت‌ها را واریسی می‌کرد.

عزیزه داد زد: «وووو!»

وکیل بلیت‌ها را به سرباز داد و او هم آنها را نصف کرد و پشش داد. وکیل اول زنش را سوار کرد. لیلا دید نگاهی بین وکیل و شبه‌نظامی رد و بدل شد. وکیل روی پله اول اتوبوس خم شد و چیزی در گوش سرباز گفت. سرباز سری جنباند.

قلب لیلا فرو ریخت.

سرباز گفت: «شما دو تا، با بچه، بیاید کنار.»

لیلا وانمود کرد نمی‌شنود. خواست از پله‌ها بالا برود، اما سرباز به

شانه‌اش چنگ زد و با خشونت او را از صف بیرون کشید. خطاب به مریم گفت: «تو هم. زود باش! راه مردم را بستید.»

لیلا با لب‌های کرخت گفت: «چی شده، برادر؟ ما بلیت داریم. مگر پسرعمویم آنها را به شما نداده؟»

سرباز با انگشت هیس کرد و آهسته با نگرهبان دیگر حرف زد. نگرهبان دوم، مردی چاق و چله، با علامت زخمی در طرف راست گونه، سری جنباند.

بعد به لیلا گفت: «دنبالم بیایید.»

لیلا داد زد: «ما باید سوار این اتوبوس شویم.» و فهمید که صدایش می‌لرزد. «ما بلیت داریم. چرا این کار را می‌کنید؟»

«نباید سوار این اتوبوس شوید. باید حرفم را گوش کنید. دنبالم بیایید. مگر اینکه دل‌تان بخواهد این دختر کوچولو ببیند شما را کشان‌کشان می‌برم.»

وقتی آنها را به طرف وانت می‌بردند، لیلا به پشت سرش نگاه کرد و پسر بچه و کیل را در عقب اتوبوس دید. پسر بچه هم او را دید و با خوشحالی دست تکان داد.



در کلانتری چهارراه تورابازخان آنها را جداگانه در دو سوی راهرو دراز شلوغی نشان‌دند. بینشان میز تحریری بود که پشتش مردی نشسته بود و سیگار پشت سیگار می‌کشید و گهگاه یکی از دکمه‌های ماشین تحریر را فشار می‌داد. سه ساعت به همین ترتیب گذشت. عزیزه تاتی تاتی کنان از لیلا پیش مریم می‌رفت و برمی‌گشت. با یک گیره کاغذی که مرد پشت میز به او داده بود، بازی می‌کرد. بیسکویت‌ها را تمام کرد. سر آخر در دامن مریم به خواب رفت.

حوالی ساعت سه لیلا را به یک اتاق بازجویی بردند. به مریم گفتند با عزیزه در راهرو بماند.

مردی که در اتاق بازجویی پشت میز نشسته بود، سی و چند سال داشت و لباس شخصی پوشیده بود - کت و شلوار مشکی، کراوات و کفش راحتی مشکی. ریشی بسیار مرتب، موهای کوتاه و ابروهای پیوسته داشت. به لیلا خیره شد و مدادپاک کن داری را تپ تپ روی میز زد.

گلو صاف کرد و مؤدبانه با یک دست جلو دهانش را گرفت و بنا کرد به گفتن اینکه: «ما می دانیم که تا اینجا امروز یک دروغ گفتی، همشیره. مرد جوان توی ایستگاه پسرعمویت نبود. خودش قضیه را به ما گفت. سؤال این است که می خواهی باز امروز دروغ بگویی؟ من شخصاً نصیحت می کنم که نگویی.»

لیلا گفت: «می خواستیم برویم پیش عمویم. اینکه حقیقت دارد.»

افسر پلیس سر جنباند. «آن همشیره توی راهرو مادر توست؟»

«بله.»

«او لهجه هراتی دارد و تو نداری.»

«او در هرات به دنیا آمده و من اینجا در کابل.»

«البته و تو بیوه ای؟ همین را گفتی؟ تسلیت عرض می کنم. خب، این

عمو، این کاکا، کجا زندگی می کند؟»

«در پیشاور.»

«بعله، قبلاً گفتی.» نوک، مدادش را به دهن برد و آن را روی کاغذ

سفید نگه داشت. «ولی کجای پیشاور؟ کدام محله، لطفاً؟ اسم خیابان،

شماره پلاک.»

لیلا سعی کرد حباب های ترس را که به سینه اش هجوم می آورد فرو

بنشانند. اسم تنها خیابانی را که در پیشاور می شناخت به زبان آورد - در یک

مهمانی که وقتی مجاهدین به کابل وارد شده و مامان برگذار کرده بود، آن

را شنیده بود - «خیابان جمرود.»

«آه، بله. همان خیابان که هتل مروارید بین المللی آنجاست. آن مرد

باید می گفت.»

لیلا از این فرصت استفاده کرد و گفت بله، باید می‌گفت: «همان خیابان است، بله.»

«به استثنای اینکه هتل در خیابان خیبر است.»

لیلا گریه عزیزه را از راهرو شنید. «دخترم ترسیده. می‌توانم برش دارم، برادر؟»

«ترجیح می‌دهم بگویی "سروان". طولی نمی‌کشد که بروی پیشش. شماره تلفنی از این عمو داری؟»

«دارم. داشتم، من...» حتی برقع لیلا را از نگاه تیزبین او محفوظ نمی‌داشت. «آنقدر دستپاچه شده‌ام که به نظرم فراموشش کرده‌ام.»

افسر آهی کشید. نام عمو و زنش را پرسید. چندتا بچه دارد؟ اسم‌هاشان چیست؟ کجا کار می‌کند؟ سنش چقدر است؟ سوال پیچش لیلا را سرگردان کرد.

مدادش را زمین گذاشت، انگشت‌ها را در هم چفت کرد و مثل پدر و مادرهایی که می‌خواهند چیزی حالی یک بچه فسقلی بکنند گفت: «می‌دانی، همسیره، که فرار زن از خانه جرم است. ما زیاد از اینها دیدیم. زن‌هایی که تنها سفر می‌کنند و ادعا می‌کنند شوهرشان مرده. بعضی وقت‌ها حرفشان درست است و بیشتر وقت‌ها نه. بابت فرار از خانه ممکن است زندانی شوی، گمانم حرفم را بفهمی، نه؟»

«اجازه بده برویم، جناب...» نامش را از روی آرم سینه‌اش خواند. «جناب سروان رحمان، به معنای اسمت شرف بده و رحم کن. برای شما چه فرقی می‌کند که به دوتا زن اجازه بدهید بروند؟ رها کردن ما چه لطمه‌ای به کسی می‌زند؟ ما که جنایتکار نیستیم.»

«تمی‌توانم.»

«تمنا می‌کنم، خواهش می‌کنم.»

رحمان گفت: «پای قانون در میان است، همسیره.» و به صدایش لحن موقر و پرابهتی داد. «من مسئول حفظ نظم، متوجهی؟»

لیلا با اینکه پریشان بود، کمابیش خندید. حیرت کرد که با وجود آن همه اعمال گروه‌های مجاهدین این کلمه را به کار می‌برد - آن همه قتل و غارت، تجاوز، شکنجه، اعدام، بمباران، ده‌ها هزار موشک که به سوی هم پرتاب می‌کنند، بی‌توجه به اینکه در این تبادل آتش آن همه مردم بیگناه کشته می‌شوند. نظم. اما زبانش را گاز گرفت.

به جای آن آهسته گفت: «اگر ما را پس بفرستید، ناگفته پیداست که چه به سرمان خواهد آمد.»

می‌دید چه تقلایی می‌کند که نگاهش تغییر نکند. «کاری که مرد در خانه‌اش می‌کند، به خودش مربوط است.»

اشک‌های خشم در چشمان لیلا حلقه زد. «پس قانون به چه درد می‌خورد، سرکار رحمان؟ شما برای حفظ نظم آنجا هم هستید؟»
«موضوع سیاست‌گذاری است، ما نمی‌توانیم در مسائل خصوصی خانوادگی دخالت کنیم، همشیره.»

«البته که نمی‌توانید. وقتی به نفع مردها باشد. و کار ما یک "مسئله خصوصی خانوادگی" نیست؟ واقعاً نیست؟»

افسر صندلی خود را از میز به عقب هل داد و بلند شد و کتش را مرتب کرد. «به نظرم بازجویی تمام شده. باید بگویم، همشیره، که پرونده حقیری برای خودت درست کرده‌ای. خیلی حقیر. خوب، اگر بیرون منتظر بمانی، چند کلمه هم با... - چی چی شماست؟ - حرف بزنم.»

لیلا بنا کرد به اعتراض و بعد جیغ و داد زد و افسر ناچار دو سرباز را احضار کرد که او را کشان‌کشان از دفترش بیرون ببرند.

بازجویی مریم چند دقیقه بیشتر طول نکشید. بیرون که آمد، تنش می‌لرزید.

گفت: «سؤال‌های زیادی کرد. متأسفم، لیلا جون. من مثل تو زیرک نیستم. سؤال‌های زیادی کرد که جوابش را نمی‌دانستم. متأسفم.»

لیلا با صدای ضعیفی گفت: «تقصیر تو نیست، مریم. تقصیر من است.

همه‌اش تقصیر من است. همه‌اش.»

*

ساعت از شش گذشته بود که اتوموبیل پلیس، جلو خانه‌شان ایستاد. لیلا و مریم در صندلی عقب به انتظار نشستند و یک سرباز مجاهد که جلو نشسته بود نگیبانشان بود. راننده از اتوموبیل پیاده شد، در زد و با رشید صحبت کرد. رشید به طرفشان اشاره کرد که تو بروند. مردی که جلو نشسته بود، سیگاری روشن کرد و گفت: «به خانه خوش آمدید.»

*

رشید به مریم گفت: «تو همین جا بمان.»
مریم بی‌سر و صدا روی کاناپه نشست.
«شما دو تا بالا.»

رشید آرنج لیلا را گرفت و او را به طرف بالای پلکان هل داد. هنوز کفش کار را به پا داشت، هنوز دمپایی نپوشیده بود، ساعت و کتس را هنوز درنیاورده بود. مریم مجسم کرد که لابد ساعتی یا چند دقیقه پیش آمده بود، از اتاقی به اتاق دیگر دویده بود، درها را به هم کوفته بود و خشمگین و ناباور بد و بیراه نثارشان کرده بود.

لیلا در بالای پلکان به طرفش برگشت.

گفت: «او نمی‌خواست این کار را بکند. من وادارش کردم.

نمی‌خواست با من بیاید...»

لیلا ندید مشت از کجا آمد. داشت حرف می‌زد که یکهو روی چهار دست و پا افتاد و با چشم‌های گشاد و صورت سرخ سعی کرد نفس بکشد. انگار اتوموبیلی با سرعت تمام به او زده بود، درست در نرمة تهیگاهش. فهمید عزیزه را به زمین انداخته و حالا او بنای جیغ و داد را گذاشته است.

کوشید باز نفس بکشد و تنها صدای خشک و خفه‌ای از او درآمد. آب از کنج دهانش می‌چکید.

بعد یکی موهایش را گرفت و کشان کشان برد. دید عزیزه از زمین بلند شده، دمپایی‌هایش از پا لغزیده و پاهای کوچکش لگد می‌پراند. موهایش کتده می‌شد و چشمانش پر آب بود دید که او با لگد در اتاق مریم را باز کرده و عزیزه را روی تخت انداخته. بعد موهای لیلا را رها کرد و لیلا احساس کرد با نوک کفشش به کفل او می‌کوبد. وقتی در اتاق را به روی لیلا می‌بست، لیلا از درد زوزه می‌کشید. کلیدی در قفل در چرخید. عزیزه هنوز جیغ می‌زد. لیلا روی کف زمین دولاً شد و نفس نفس زد. به زحمت و چهار دست‌وپا خود را به جایی که عزیزه خوابیده بود رساند. به سوی دخترش دست دراز کرد.

صدای کتک زدن از طبقه پایین به گوش رسید. صداهایی که لیلا می‌شنید، از نظرش دعوای مرتب خانوادگی بود. نه فحش و فضاحتی بود و نه جیغ و دادی، نه فریادهای شگفت‌زده، فقط کار کتک‌زنی و کتک‌خوری منظم بود، گرب‌گرب چیز محکمی که بارها به گوشت تن می‌خورد، چیزی، کسی که با ضربتی به دیوار می‌خورد و لباسی که جر می‌خورد. گهگاه لیلا صدای پاهای دوان را می‌شنید و تعقیبی بی‌کلام، واژگون شدن مبل، شکستن شیشه و بعد باز صدای کوفتن.

لیلا عزیزه را در آغوش گرفت. وقتی مثنائۀ عزیزه وا داد، لیلا گرمایی را در جلو پیراهنش احساس کرد.

سر آخر تعقیب و گریز در طبقه پایین بند آمد. حالا صدای مکرری شبیه کوبیدن چماقی چوبی بر گوشت به گوش می‌رسید.

لیلا عزیزه را در بغل جنباند تا این صدا هم بند آمد و وقتی صدای باز و بسته شدن شدید در پرده‌دار را شنید، عزیزه را به زمین گذاشت و از پنجره نگاه کرد. دید که رشید پس گردن مریم را گرفته است و او را به حیاط می‌کشد. مریم پابرنه و دولاً شده بود. دست‌های رشید و صورت

مریم و موها و گردن و پشتش خون آلود بود. پیراهنش از جلو جر خورده بود.

لیلا از پشت شیشه داد زد: «متأسفم، مریم.»

تماشا کرد که مریم را کشان کشان به انبار می برد. خودش هم تو رفت و با یک چکش و چند تکه تخته بلند و چوب بیرون آمد. در دو لنگه را بست، کلیدی از جیب درآورد و با قفل وررفت. درها را امتحان کرد، بعد پشت انبار رفت و یک نردبان آورد.

چند لحظه بعد صورتش پشت پنجره لیلا بود و میخها را کنج دهان گذاشته بود. موهایش ژولیده بود. روی پیشانیش لکه خونی دیده می شد. عزیزه با دیدن او جیغی کشید و سر زیر بغل لیلا فرو برد. رشید بنا کرد به میخ زدن به تختهها روی پنجره.

*

تاریکی یکپارچه، نفوذناپذیر و پیوسته بود، بی هیچ لایه یا نسجی. رشید درزهای بین تختهها را با چیزی پر کرده و شیء بزرگ ثابتی را پای در گذاشته بود، چنانکه هیچ نوری از آن رد نمی شد. چیزی را هم در سوراخ کلید چپانده بود.

لیلا دریافتن گذر زمان را با چشمهایش غیرممکن می دید، پس کوشید با گوش سالمش چنین کند. /ذآن و خواندن خروسها علامت صبح بود. صدای کاسه بشقاب در آشپزخانه طبقه پایین و موسیقی رادیو به معنای غروب بود.

روز اول کورمال کورمال یکدیگر را پیدا کردند. وقتی عزیزه به گریه افتاد و در کف اتاق خزید، لیلا او را نمی دید.

عزیزه زار زد. «ایشی، ایشی!»

لیلا دخترش را بوسید، به خیالش پیشانی او بود، اما به جای آن فرق سرش در آمد. «الساعة. زود شیر می خوریم. یک کم صبر کن. برای مامان دختر خوب صبوری باش تا من برات ایشی بیارم.»

لیلا چند تا لالایی برایش خواند.

بار دوم /ذآن گفتند و رشید هنوز به آنها خوراک و بدتر از آن، آب نداده بود. آن روز گرمای سنگین و خفقان‌آوری رویشان هوار شد. اتاق بدل به دیگ زودپز شد. لیلا به زحمت زبان خشک را روی لب‌هایش کشید و یاد چاه حیاط افتاد که آبش خنک و تازه بود. عزیزه یکریز زار می‌زد و لیلا با نگرانی متوجه شد که وقتی دست به گونه‌های او می‌کشد، دستش خشک است. لباس‌های عزیزه را درآورد و سعی کرد چیزی پیدا کند و بادش بزند و با باد زدنش سرگرم شد تا کمی آرام گرفت. طولی نکشید که عزیزه از خزیدن به اینجا و آنجا دست کشید. مدام می‌خوابید و بیدار می‌شد.

آن روز لیلا چند بار به در و دیوار مشت کوبید و نیرویش را صرف داد زدن و کمک خواستن کرد، به امید آنکه شاید همسایه‌ای صدایش را بشنود. اما از کسی خبری نشد و جیغ و دادش فقط عزیزه را ترساند که باز زد زیر گریه، این بار با صدایی ضعیف و غرغروار. لیلا روی زمین ولو شد. در قبال مریم که کتک خورده و سراپا خون‌آلود شده و در این گرما در انباری حبس شده بود، احساس گناه می‌کرد.

لیلا هم که تنش در گرما می‌پخت، یک وقت به خواب رفت. در خواب دید که او و عزیزه به سوی طارق می‌دوند. در خیابانی پرجمعیت او را در طرف روبه‌رو زیر، سایبان یک دکان خیاطی دید. او چمباتمه زده بود و از جعبه‌ای انجیر سوا می‌کرد. لیلا گفت /این پدر توست. آن مرد که آنجاست، می‌بینی؟ بابای واقعی توست. اسمش را صدا زد، اما جنجال خیابان نگذاشت صدای او به گوش طارق برسد.

از صدای فِش فِش موشک‌ها بالای سر بیدار شد. جایی که نمی‌دید انفجاری شد و دود آن به آسمان رفت و پشت سرش صدای چکشی دیوانه‌وار مسلسل شنیده شد. لیلا چشم‌ها را بست. بار دیگر از صدای گام‌های سنگین رشید در راهرو بیدار شد. خود را به طرف در کشید و با کف دست به آن ضربه زد.

«رشید، فقط یک لیوان آب. برای من نه. برای او این کار را بکن.
خون او می‌افتد گردنت.»
رشید از جلو اتاق رد شد.
لیلا بنای خواهش و تمنا را گذاشت. درخواست عفو کرد. قول داد. لعن
و نفرینش کرد.

در اتاق رشید بسته شد و صدای رادیو آمد.
مؤذن بار سوم/ذآن گفت. باز گرما. عزیزه بی‌رمق‌تر شد. از گریه دست
کشید و از هر جنب و جوشی افتاد.
لیلا گوش خود را روی دهان عزیزه گذاشت و هر بار می‌ترسید مبادا
صدای نفس‌های آرامش را نشنود. حتی همین حرکت ساده پا شدن و
نشستن باعث دوار سرش می‌شد. به خواب رفته و خواب‌هایی دیده بود که
یادش نمی‌آمد. بیدار که شد عزیزه را واریسی کرد، ترک‌های خشک لبش را
و ضربان ضعیف نبض را در زیر گلویش احساس کرد و دراز کشید. حالا
دیگر مطمئن بود که اینجا می‌میرند، اما چیزی که از آن می‌ترسید این بود
که بعد از عزیزه زنده بماند، چون او کوچک و ظریف بود. عزیزه چقدر دیگر
می‌توانست تاب بیاورد؟ عزیزه در این گرما می‌میرد و لیلا ناچار است کنار
تن کوچولوی او که سفت می‌شد دراز بکشد و منتظر مرگ خودش باشد.
باز به خواب رفت. بیدار شد. به خواب رفت. بعد مرز بین خواب و بیداری
رنگ باخت.

این دفعه صدای خروس‌ها یا/ذآن نبود که بیدارش می‌کرد، بلکه
کشیدن چیز سنگینی روی زمین بود. صدای تلخ‌تلخی را شنید. ناگهان اتاق
سرشار از نور شد. چشم‌هایش به اعتراض باز و بسته می‌شد. لیلا سر
برداشت، پلک زد و دست را حایل چشم کرد. از لای انگشت‌هایش
نیم‌سایه گنده و تاری را در برابر مستطیلی از نور دید. نیم‌سایه حرکت کرد.
حالا شبیحی کنارش خم شده بود، رویش خم شده بود و صدایی کنار
گوشش چیزی می‌گفت.

«یک دفعه دیگر این کار را بکنید تا حسابتان را برسم. به خدا و پیغمبر قسم که پیداتان می‌کنم و وقتی پیدا کردم، هیچ دادگاهی در این کشور نفرین شده نیست که مرا وا دارد بابت کاری که می‌کنم حساب پس بدهم. اول نوبت مریم، بعد دختره و بعد تو. وادارت می‌کنم شاهد کارم باشی. می‌فهمی؟ وادارت می‌کنم با چشم‌های خودت تماشا کنی. و با این حرف از اتاق رفت. اما نه پیش از آنکه لگدی حواله پهلوی لیلا کند که موجب شد تا چند روز خون بشاشد.

مریم
سپتامبر ۱۹۹۶

دو سال و نیم بعد مریم صبح روز ۲۷ سپتامبر از فریادها و سوت کشیدن‌ها، آتش‌بازی و موسیقی از خواب بیدار شد. به طرف اتاق نشیمن دوید و لیلا را دید که عزیزه به کول پای پنجره ایستاده است. لیلا رو به او کرد و لبخند زد.

گفت: «طالبان وارد شدند.»

*

مریم اولین بار دو سال پیش در اکتبر ۱۹۹۴ درباره طالبان چیزی شنیده بود. در آن زمان رشید خبر آورده بود که آنها جنگاوران را در قندهار شکست داده و شهر را به تصرف درآورده‌اند. رشید گفته بود آنها نیروهای چریکی هستند مرکب از جوانان پشتون که خانواده‌هایشان در زمان جنگ با شوروی‌ها به پاکستان پناه برده بودند. بیشترشان در اردوگاه‌های پناهندگان در مرز پاکستان بزرگ شده - بعضی‌ها هم همان‌جا به دنیا آمده‌اند - و در مدارس پاکستانی به مدرسه رفته و از ملاها درس شریعت خوانده‌اند. رهبرشان مرد بیسواد اسرارآمیز یک‌چشمی بود به نام ملا عمر، که رشید با قدری شعف گفت به خودش لقب *امیرالمؤمنین* داده است.

رشید نه خطاب به مریم و نه لیلا گفت: «حقیقت دارد که این پسرها بی‌ریشه‌اند.» مریم می‌دانست که از زمان فرار ناموفقشان در دو سال و نیم پیش، او و لیلا از نظرش یکسان شده‌اند و به طور مساوی فلک‌زده و سزاوار عدم اعتماد، تحقیر و بی‌اعتنایی او. وقتی حرف می‌زد، مریم این احساس را داشت که با خودش گفت‌وگو می‌کند، یا با کسی نادیدنی در اتاق، که بر خلاف او و لیلا لیاقت شنیدن نظراتش را دارد.

همچنان که سیگار می‌کشید و به سقف نگاه می‌کرد، گفت: «شاید گذشته‌ای نداشته باشند. شاید هیچ چیز از دنیا یا تاریخ این کشور ندانند. آره، و در قیاس با آنها شاید بشود به مریم گفت استاد دانشگاه! ها، ها! همه اینها درست. اما به دور و برت نگاه کن. چه می‌بینی؟ فساد؛ فرماندهان طمعکار مجاهدین که تا بن دندان مسلحند، از هروئین ثروتمند شده‌اند؛ علیه یکدیگر اعلان جهاد می‌دهند و همدیگر را می‌کشند - پس چه. حداقل طالبان خالصند و فسادناپذیر. حداقل پسرهای شایسته مسلمانند. والله، وقتی بیایند، اینجا را پاک می‌کنند. آرامش و نظم با خود می‌آورند. مردم که برای خرید شیر می‌روند، دیگر تیر نمی‌خورند. از موشک هم دیگر خبری نمی‌شود! فکرش را بکن.»

حالا دو سال بود که طالبان راه خود را به سوی کابل می‌گشودند، شهرها را از مجاهدین می‌گرفتند و هر جا مستقر می‌شدند به جنگ‌های حزبی خاتمه می‌دادند. آنها فرمانده هزاره، عبدالعلی مزاری، را دستگیر و اعدام کرده بودند. چند ماه بود که در دامنه‌های جنوبی کابل مستقر شده و شهر را زیر آتش داشتند و با احمدشاه مسعود موشک رد و بدل می‌کردند. در اوایل سپتامبر ۱۹۹۶ شهرهای جلال‌آباد و سروبی را تصرف کرده بودند. رشید گفت طالبان خصوصیتی دارند که مجاهدین ندارند. با هم متحدند.

«بگذار بیایند. من یکی سر راهشان گل می‌ریزم.»

آن روز چهارتایی، رشید در پیشاپیش آنها، بیرون رفتند و از اتوبوسی به اتوبوس دیگر سوار شدند تا به دنیای جدید و رهبران جدید خود خوشامد بگویند. در هر محله ویران شده مریم مردمی را می‌دید که سر از خرابه‌ها درمی‌آورند و به خیابان‌ها سرازیر می‌شوند. پیرزنی را دید که مشت‌مشت برنج حرام می‌کند و روی سر رهگذران می‌ریزد و با دهان بی‌دندان لبخند کج و کوله‌ای تحویلشان می‌دهد. دو مرد کنار بازمانده ساختمان ویرانه‌ای یکدیگر را در آغوش کشیده بودند و در آسمان بالای سرشان چند ترقه آتش‌بازی که پسرها از بالای بام‌ها هوا کرده بودند سوت می‌کشید و فش‌فش‌کنان می‌ترکید. سرود ملی از بلندگوی ضبط‌صوت‌هایی پخش می‌شد و با بوق ممتد اتوموبیل‌ها رقابت می‌کرد.

عزیزه به دسته‌ای پسر بچه که به طرف جاده می‌روند می‌دویدند اشاره کرد. «ببین، مَیم!» آنها در هوا مشت تکان می‌دادند و قوطی‌های زنگ‌زده‌ای را که به آنها نخ بسته بودند به دنبال می‌کشیدند. داد می‌زدند که مسعود و ربانی از کابل عقب‌نشینی کرده‌اند. مردم همه جا فریاد *الله اکبر* سر داده بودند.

مریم در جاده می‌روند دید که ملاقه‌ای را از پنجره‌ای آویخته‌اند. روی آن یکی با حروف درشت سیاه سه کلمه نوشته بود: *زنده باد طالبان!* همچنان که در خیابان‌ها می‌گشتند، مریم نوشته‌های دیگری دید - روی پنجره‌ها، میخ‌شده به درها، یا در اهتزاز از آنتن اتوموبیل‌ها - که تکرار همان کلمات بود.



مریم اولین بار طالبان را آن روز بعد از ظهر همراه رشید، لیلا و عزیزه در میدان پشتونستان دید. عده زیادی از مردم در آنجا جمع شده بودند. مریم دید دسته‌ای از مردم برای دیدنشان گردن می‌کشند، عده‌ای دور آبنمای وسط میدان گرد آمده‌اند و تعدادی هم توی آن که خشک است

رفته‌اند. همه سعی می‌کردند آنها را ته میدان، نزدیک رستوران خیبر ببینند. رشید از هیکل خود استفاده کرد که تماشاگران را پس بزند و آنها را به جایی ببرد که یکی از بلندگو داشت حرف می‌زد. عزیزه که آنها را دید، جینی کشید و صورتش را در برقع مریم فرو برد.

صدای بلندگو از جوان باریک‌اندام و ریشداری بود که دستار سیاهی به سر داشت. او کنار یک جور دار موقتی ایستاده بود. در دست دیگرش یک آرپی‌جی بود. در کنارش دو مرد خون‌آلود از طناب‌هایی که به تیر چراغ راهنمایی بسته شده بود آویخته بودند. لباس‌های دو مرد پاره پاره بود. صورت‌های بادکرده‌شان کبود شده بود.

مریم گفت: «می‌شناسمش، آن یکی را که سمت چپ است.»

زن جوانی جلو مریم سر برگرداند و گفت نجیب‌الله است. آن یکی دیگر هم برادرش. مریم صورت تپل و سبیل‌دار نجیب‌الله یادش بود که در سال‌های تسلط شوروی از تابلوهای بزرگ و ویتترین مغازه‌ها به آدم لیخند می‌زد.

بعداً شنید که طالبان نجیب‌الله را از پناهگاهش در مقر سازمان ملل در کاخ دارالامان بیرون کشیده‌اند. ساعت‌ها او را شکنجه داده، بعد پاهایش را به وان‌تی بسته و جسد بیجانش را در خیابان‌ها کشانده بودند.

طالب جوان پشت بلندگو فریاد می‌زد: «او تعداد زیادی از مسلمانان را کشته است!» فارسی را با لهجه پشتو حرف زد و بعد به زبان پشتو گفت. با سلاحش به اجساد اشاره کرد تا بر ابهت سخنش بیفزاید. «همه از جنایت‌هایش خبر دارند. کمونیست و کافر بود. ما با کافرانی که علیه اسلام مرتکب جنایت بشوند، این‌طور معامله می‌کنیم!»

رشید لبخند می‌زد.

عزیزه در بغل مریم به گریه افتاد.

فردای آن روز کابل جولانگاه وانت‌ها بود. در خیرخانه، در شهر نو، در کارته- پروان، در وزیر اکبرخان و تیمنی وانت‌های قرمز توپوتا در خیابان‌ها دفیله می‌رفتند. مردهای مسلح ریشدار با دستارهای مشکی پشتشان نشسته بودند. از هر وانتی بلندگویی اعلامیه‌ای را اول به فارسی و بعد پشتو می‌خواند. از بالای بلندگوهای مساجد و از رادیو که حالا نامش صدای شریعت شده بود، همان پیام تکرار می‌شد. همچنین پیام را روی اوراقی نوشته و در خیابان‌ها پخش کردند. مریم یکی را در حیاط خانه‌شان پیدا کرد.



نام وطن ما اکنون امارات اسلامی افغانستان است. این قوانینی است که ما اعمال می‌کنیم و شما اطاعت: همه شهروندان باید روزی پنج بار نماز بخوانند. اگر وقت نماز سرگرم کار دیگری باشید، کتک می‌خورید. همه مردها باید ریش بگذارند. اندازه درست حداقل به قدر یک مشت زیر چانه است. اگر از این فرمان اطاعت نکنید، کتک می‌خورید. همه پسرها دستار می‌بندند. پسرهای کلاس یک تا شش دستار مشکی به سر می‌گذارند و پسرهای دبیرستان دستار سفید. همه پسرها باید لباس اسلامی بپوشند. یقه پیراهن بسته خواهد بود. آوازخوانی ممنوع است. رقص ممنوع است. ورق بازی، شطرنج بازی، قمار و بادبادک هوا کردن ممنوع است. کتاب نوشتن، تماشای فیلم و نقاشی کردن ممنوع است.

اگر مرغ عشق نگه دارید، کتک می‌خورید. پرنده‌های
شما هم کشته می‌شوند.

اگر دزدی کنید، دستتان از مچ قطع می‌شود. اگر باز
مرتکب دزدی شوید، پایتان بریده می‌شود.

اگر مسلمان نیستید، در جایی که مسلمانان شما را
می‌بینند، عبادت نکنید. اگر بکنید، کتک می‌خورید و زندانی
می‌شوید. اگر بکوشید مسلمانی را به دین خود دعوت کنید،
اعدام می‌شوید.

زن‌ها توجه کنند:

همیشه در خانه می‌مانید. برای زنان صحیح نیست که
بی‌هدف در خیابان‌ها بگردند. اگر از خانه بیرون می‌آید، باید
یک محرم، یک خویشاوند مرد، همراهتان باشد. اگر در
خیابان شما را تنها ببینند، کتک می‌خورید و به خانه فرستاده
می‌شوید.

تحت هیچ شرایطی نباید صورتتان نمایان باشد. وقتی
از خانه بیرون می‌آید، باید برقع بپوشید. اگر سربچی کنید،
سخت کتک می‌خورید.

آرایش ممنوع است.

جواهرات ممنوع است.

لباس‌های چشم‌گیر نمی‌پوشید.

حرف نمی‌زنید، مگر اینکه چیزی از شما بپرسند.

چشم‌تان نباید به چشم مردها دوخته شود.

در ملاء عام نمی‌خندید. اگر بخندید، کتک می‌خورید.

ناخن‌ها را لاک نمی‌زنید. اگر بزیند، یک انگشتان قطع

می‌شود.

مدرسه رفتن برای دخترها قدغن است، همه مدارس

دخترانه بی‌درنگ تعطیل می‌شود.

کار کردن برای زن‌ها ممنوع است.
اگر جرم زنا ثابت شود، سنگسار می‌شوید.
گوش کنید، خوب گوش کنید. اطاعت کنید. الله اکبر.

*

رشید رادیو را خاموش کرد. کمتر از یک هفته پس از دیدن جنازه به دارآویخته نجیب‌الله، در اتاق نشیمن روی زمین نشسته بودند و نهار می‌خوردند.

لیلا گفت: «نمی‌شود نیمی از جمعیت را وا دارند در خانه بمانند و کاری نکنند.»

رشید گفت: «چرا نتوانند؟» مریم برای یک بار هم که شده با او موافقت کرد. رشید خودش همین کار را با او و لیلا کرده بود، مگر نه؟ حتماً لیلا آن را می‌دانست.

«اینجا که ده نیست. کابل است. زن‌ها در قضاوت و پزشکی صاحب عنوان بودند، در کابینه دولت شرکت داشتند...»

رشید پوزخند زد. «مثل دختر مغرور مردی که در دانشگاه شعر خوانده حرف می‌زنی. چه تاجیک بانزاکتی تشریف داری! خیال می‌کنی این عقیده تازه و رادیکالی است که طالبان عنوان کرده‌اند؟ هرگز از این لاک کوچولوی دوست‌داشتنی خودت در کابل بیرون رفته‌ای، گل من؟ هرگز افغانستان واقعی، جنوب و شرق، کنار مرز عشیره‌ای با پاکستان را دیده‌ای؟ نه؟ من دیدم. می‌توانم بگویم که در این کشور جاهای فراوانی هست که همیشه همین جور زندگی کرده‌اند، یا چیزی در همین حدود. نه اینکه تو بدانی.»

لیلا گفت: «من که باورم نمی‌شود. این حرف‌هاشان جدی نیست.»
رشید گفت: «بلایی که طالبان سر نجیب‌الله آوردند، به نظرم جدی می‌رسد. موافق نیستی؟»

«آخر او کمونیست بود! فرمانده پلیس مخفی بود.»

رشید خندید.

مریم جواب را در خنده او شنید: اینکه در چشم طالبان کمونیست و فرمانده خاد بودن نجیب‌الله فقط کمی او را بیش از یک زن قابل تحقیر کرده است.

لیلا خوشحال بود از اینکه وقتی طالبان سر کار آمدند، بابا نبود که شاهد باشد. این رفتار او را از پا درمی آورد.

مردها کلنگ در دست بر سر موزه ویرانه کابل ریختند و مجسمه‌های پیش از اسلام را خرد و خاکشیر کردند - یعنی آنهایی را که تاکنون به دست مجاهدین غارت نشده بود. دانشگاه تعطیل شد و دانشجویان را خانه‌نشین کردند. نقاشی‌های روی دیوارها پاره پاره و خرد و ریز شد. پرده‌های تلویزیون را لگدکوب کردند. همه کتاب‌ها را به استثنای قرآن تلبار کردند و سوزاندند و کتاب‌فروشی‌ها تعطیل شد. اشعار خلیلی، پژواک، حاجی دهقان، اشراقی، بیتاب، حافظ، جامی، نظامی، رومی امولوی، خیام، بیدل و دیگران در دود و آتش نابود شد.

لیلا شنید مردهایی را به اتهام گریز از نماز کشان کشان به مساجد بردند. شنید که رستوران مارکوپولو، نزدیک کوچه مرغ، بدل به مرکز بازجویی شده است. گاهی از پشت پنجره‌های سیاه‌شده آن صدای فریاد شنیده می‌شد. همه جا در خیابان‌ها گشت ریش با وانت تویوتا می‌گشت و هر مردی را که اصلاح کرده بود خونین و مالین می‌کرد.

سینماها را هم بستند. سینما پارک، آریانا، آریوب. اتاق آپارات را خراب

کردند و حلقه‌های فیلم را آتش زدند. لیلا یادش آمد که چقدر او و طارق در آن سالن‌های تاریک نشستند و فیلم‌های هندی تماشا کردند: تمام آن داستان‌های ملودرام دربارهٔ دلدادگانی که دست سرنوشت آنها را از هم جدا می‌کرد. یکی را به سرزمین دوردستی می‌کشاند و دیگری را به ازدواج اجباری وا می‌داشت، آن اشک‌ها و آوازخوانی در دشت‌های مملو از همیشه بهار و در آرزوی وصل یار. یادش آمد که طارق چقدر از گریهٔ او با دیدن این فیلم‌ها می‌خندید.

مریم روزی به او گفت: «نمی‌دانم سر سینمای پدرم چه آمده. منظورم این است که اگر هنوز به جا مانده باشد. یا اینکه او هنوز صاحبش باشد.» خرابات، محلهٔ قدیمی موسیقی کابل، در سکوت بود. نوازندگان را کتک زده و زندانی کرده بودند، رباب‌ها، طنبورها و آکوردئون‌هاشان را لگدمال کرده بودند. طالبان سراغ گور خوانندهٔ دلخواه طارق، احمد ظاهر، رفتند و آن را به گلوله بستند.

لیلا به مریم گفت: «بیست سال پیش مرده. یک بار مردن بس نیست؟»

*

رشید چندان دغدغه‌ای از بابت حکومت طالبان نداشت. تنها کارهایی که باید می‌کرد ریش گذاشتن بود و به مسجد رفتن، که هر دو را انجام می‌داد. رشید طالبان را با یک جور حیرت محبت‌آمیز می‌بخشید، انگار که شاهد رفتار پیش‌بینی‌ناپذیر پسرعمویی دمدمی باشد که مدام جنجال به پا می‌کند و در دسر به بار می‌آورد.

رشید هر شب چهارشنبه به صدای شریعت گوش می‌داد که طالبان در آن فهرست نام کسانی را که باید مجازات شوند می‌خواندند. بعد روزهای جمعه به استادیوم قاضی می‌رفت، یک پپی می‌خرید و مراسم را تماشا می‌کرد. در رختخواب لیلا را وا می‌داشت به توضیحاتش که با سرخوشی

غریبی تعریف می کرد گوش بدهد که چطور شاهد دست بریدن، شلاق زدن، به دار آویختن و گردن زدن بوده است.

شبی که دود سیگار دور سرش حلقه می زد، گفت: «امروز مردی را دیدم که گلوی قاتل برادرش را برید.»
لیلا گفت: «اینها وحشی اند!»

«راستی؟ در قیاس با کی؟ شوروی ها که یک میلیون نفر را کشتند. هیچ می دانی مجاهدین ظرف چهار سال گذشته چقدر آدم در کابل کشتند؟ پنجاه هزار نفر! در مقایسه با بریدن دست چند تا دزد، این کار خیلی نامعقول است؟ چشم در برابر چشم، دندان در برابر دندان در قرآن هست. به علاوه، این را به من بگو: اگر کسی عزیزه را بکشد، دلت نمی خواهد از او انتقام بگیری؟»

لیلا نگاه سرشار از نفرتی به او انداخت.

رشید گفت: «مثال زدم.»

«تو هم لنگه آنهايي.»

«این عزیزه هم رنگ چشم هایش خیلی جالب است، موافق نیستی؟
نه به تو رفته، نه به من.»

رشید غلتی زد تا روبه روی او باشد و با ناخن خمیده انگشت شستش به ملایمت کپش را خراشید.

گفت: «بگذار توضیح بدهم. اگر خیال به سرم بزند - نمی گویم می زند، اما می تواند بزند - می تواند بزند، آن وقت حق دارم عزیزه را بیندازم بیرون. با این کار چطوری؟ یا می توانم یک روز بروم پیش طالبان، فقط از دفترشان بروم تو و بگویم که به تو مظنونم. کار به همین سادگی است. خیال می کنی حرف کی را باور می کنند؟ به نظرت با تو چه می کنند؟»
لیلا کپش را کنار کشید.

رشید گفت: «نه اینکه این کار را بکنم، نمی کنم؛ نه، شاید نه. تو که مرا می شناسی.»

لیلا گفت: «تو نفرت‌انگیزی.»

رشید گفت: «به به! یک کلمه پرمطراق! همیشه از این اخلاقت بدم می‌آمد. حتی وقتی کوچولو بودی، وقتی با آن چلاقه این ور و آن ور می‌دویدی، خیال می‌کردی با آن کتاب‌ها و شعرها خیلی زرنگی. حالا آن زرنگی کجا به کارت آمده؟ چه چیز تو را از خیابان‌ها دور نگه داشته، زرنگی تو، یا من؟ من نفرت‌انگیزم؟ نصف زن‌های این شهر حاضرند آدم بکشند، تا شوهری مثل من گیرشان بیاید. برای آن آدم می‌کشند.»

به پشت غلتید و دود سیگار را به سوی سقف دمید.

«کلمات پرمطراق دوست داری؟ من یکی بهت می‌گویم: آینده‌نگری. این کاری است که من اینجا می‌کنم، لیلا. اطمینان از اینکه آینده‌نگری را کنار نمی‌گذاری.»

آنچه تمام شب باعث دل‌آشوبه لیلا شد، این بود که همه حرف‌های رشید تا به آخر درست بود.

اما صبح آن روز و صبح‌های متعددی پس از آن این حال غریب در اندرونش دوام یافت و بعد بدتر شد و بدل به چیزی شد که به طرزی دلهره‌آور آشنا بود.

*

کمی بعد در یکی از بعدازظهرهای سرد و دلگیر لیلا روی کف اتاق خواب به پشت دراز کشیده بود. مریم با عزیزه در اتاق خودش خوابیده بود.

در دست لیلا یکی از پره‌های دوچرخه‌ای بود که به کمک انبردستی از دوچرخه‌ای اسقاط درآورده بود. دوچرخه را در همان کوچه‌ای پیدا کرده بود که سال‌ها پیش طارِق را در آنجا بوسیده بود. لیلا مدت زیادی همان‌جا روی کف زمین دراز کشید و با پاهای گشاد هوا را از لای دندان‌های چفت شده بلعید.